

دوره‌هاورد از دو شهر اروپایی

محمدجعفر یاحقی

استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی مشهد

۱. تاریخانه کافکایی پراگ

فرانتس کافکا در گفتمان روشنفکری سال‌های دههٔ چهل خودمان (حدوداً شصت میلادی) که من دانشجوی دورهٔ لیسانس دانشگاه مشهد بودم، خیلی مطرح بود؛ با دو همتای دیگرش: اوژن یونسکو و ساموئل بکت. از هر کدام اینها چند سال قبل از آن اثر یا آثاری ترجمه شده و زمینه را برای محبوبیت اندیشه‌های تاریک آنان فراهم آورده بود. تپش‌های سیاسی پس از کودتای ۳۲ مرداد و گرفت‌و‌گیرهای بعد از انقلاب سفید بسیاری از روشنفکران را به روزگار سیاه نشانده و تاریک‌نگری‌های کافکایی و سیاه‌بینی‌های بوف کوری را دغدغهٔ اصلی جوانان کرده بود. هم قهرمان اصلی مسخ در دنیای آن روز روشنفکری مصداق‌هایی داشت و هم «کرگدن»‌هایی را می‌توانستی در اطراف خود ببینی که در خود می‌لولند و اشباح سرگردانی که مانند بکت «در انتظار گودو» به سر می‌برند.

این نام‌ها و به‌ویژه نام کافکا برای نسل جوان و دانشجوی آن سالها با نام صادق هدایت حسابی گره خورده بود؛ هم به دلیل اینکه مسخ کافکا به ترجمهٔ هدایت به دست فارسی‌زبانان رسیده بود و همیشه این ترجمه را در زمرهٔ کارهای هدایت و در سری کتاب‌های او می‌دیدیم و هم به دلیل اینکه خود هدایت هم با خلق بوف کور برای ما چیزی شبیه کافکایی بود که به ما معرفی شده بود. وقتی در مجموع نوشته‌های هدایت به «پیام کافکا» می‌رسیدیم و یا ترجمهٔ بخشی از محاکمه او را ایضاً به قلم وی با عنوان «قانون» می‌دیدیم، بیشتر به شباهت اندیشه‌های هدایت و کافکا و یا دست‌کم دل‌باختگی وی به این نویسندهٔ پراگی پی می‌بردیم؛ روی این اصل است که از دیرباز



ورودی موزه کافکا در پراگ

شما کمتر نوشته‌ای در تحلیل اندیشه‌های هدایت پیدا می‌کنید که در آن به شباهت یا دست‌کم شیفتگی هدایت به دنیای کافکا اشاره‌ای نشده باشد. این را داشته باشید.

حالا من با این ذهنیت کهنه و نوستالژیک به پراگ آمده‌ام تا از زیبایی‌های این شهر خیال‌انگیز لذت ببرم. هنر و ظرافت و ریزبینی و ذوق که بر در و دیوار، بناها و گالری‌ها و دکورها و کارگاه‌ها و فروشگاه‌های این شهر فرو ریخته چیزی نیست که آدم را به دنیای بهت نزدیک نکند، اما آن ذهنیت کهنه که گفتم کار خودش را می‌کند و من و دخترم را، که او هم به نگاه کافکایی بی‌علاقه نیست، به «موزه کافکا» کشانده تا ساعت‌ها به سیاهی دنیای آدمی به هنرمندی و تلخ‌اندیشی و فلسفی‌نگری فرانتس کافکا خیره شوم و چشمان بی‌سویم را که در هجوم نورپاشان بیرون به هزیمت رفته و کاملاً تنگی می‌کند، با ظلمات مضاعف این دهلیزهای تودرتو وا بدرانم، در جست‌وجوی معرفتی که در کورسوی اینجا و آنجا می‌توانم بر روی این تابلو و آن زیرنویس به چنگ آورم.

موزه در بنایی سیاه و دوطبقه طراحی شده است، در ساحل رود دانوب. جلو بنا دو k لاتین از عطف طوری با سایه-روشن‌های متعدد پشت به پشت قرار گرفته که طرح هنرمندانه و معناداری تولید کرده است. از در که وارد می‌شوی، سر به درون تاریکی‌ها فرو می‌بری و بعد از آنکه فکر می‌کنی: قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد؛ با نمایشگاهی روبه‌رو



فرانتس کافکا

می‌شوی از عکس دوستان و یاران کافکا و مراحل زندگی خود او با شرح کوتاهی در زیر هر کدام به زبان آلمانی یا چک و بعد هم انگلیسی در توضیح هر کدام. نورپردازی نمایشگاه به نحوی است که تاریکی و سیاهی بر همه چیز غلبه دارد. دم و لحظه صدای قارقار کلاغی چنان که از دور پخش می‌شود و آرامش و سکوت فضا را بر هم می‌زند. دستنوشته‌های کافکا عمدتاً به آلمانی اینجا و آنجا با توضیحی در زیر هر یک به نمایش درآمده است. مخصوصاً نامه‌های او به پدرش که بعد از مرگ او منتشر شده، جایی برای خود پیدا کرده است. ظاهراً او با پدرش که مرد مستبد و ناسازگاری بوده، بر سر

بسیاری از مسائل اختلاف داشته است و همین اختلاف خانوادگی گویا در سیاه‌بینی او بی‌تأثیر نبوده است. در این نمایشگاه یک جا هم عکس پدر و مادر او به نمایش گذاشته شده است، ایضاً با توضیحی در زیر.

کافکا اصلاً حقوقدان بود و در یک شرکت بیمه کار می‌کرد. او از همین رهگذر به مسائل کارگری روزگار خود وقوف داشت و به آن می‌اندیشید و در این زمینه پیشنهادهایی هم برای بهبود وضع کارگران داده بود. شاید به همین دلیل بوده است که در یکی از همین تاریخخانه‌ها فیلمهایی قدیمی و سیاه و سفید از چهره کارگری شهر پراگ در روزگار زندگانی کافکا به نمایش گذاشته بودند، به طوری که هم گوشه‌هایی از زندگی مردم عادی و چهره معمولی حیات در پراگ آن زمان را نشان می‌داد و هم وضعیت کارگران به‌ویژه برای ساختن بناهای سنگی عظیم را به خوبی مجسم می‌کرد.

عبور از دهلیزهای تنگ و تاریک و ایستادن جلو این و آن تابلو و خواندن زیرنویس‌های هر کدام البته وقت زیادی می‌خواست که ما نداشتیم. از برخی از این تابلوها و زیرنویس‌ها عکس می‌گیرم که اگر روشنایی بی‌حد بیرون و گرفتاری‌های بی‌شمار روزهای بعد مجال داشت، بعداً ببینم و بر معرفت کافکایی خودم بیفزایم. اما انتشار این یادداشت سردستی و ناقص را نمی‌توانم به امید کمال به تأخیر بیندازم؛ برای آنکه هیچ تضمینی نیست که به همین ایده کوچک هم بتوانم جامه عمل بپوشانم.



دژ دوین منظره دیوارها و رودخانه

۲. درویش دروغینِ اسلوواکی

بر فراز قلعه قدیمی براتیسلاوا مرکز کشور نواستقلال یافته اسلوواکی ناگهان در جمع چهره‌های علمی و شخصیت‌های سیاسی این کشور چشمم به تصویر وامبری افتاد با لباس مبدل شرقی یعنی همان شال سفید و قبای بلندی که بر پشت ترجمه فارسی کتاب *سیاحت درویش دروغین*، سال‌ها پیش دیده بودم. اما این براتیسلاوا همان «پرس‌بورگ» قدیم است که در گذشته‌های دور یکی از شهرهای تاریخی مجار و مدتی (از ۱۵۳۶ تا ۱۷۸۳) مرکز پادشاهی مجارستان بوده و به دنبال انقلابات ۱۹۱۸-۱۹۱۹ و درست از ۲۷ مارس ۱۹۱۹ این نام، که قبلاً فقط برخی اسلوواک‌های وطن‌پرست به کار می‌بردند، نام رسمی این شهر شد که در دوران بلشویسم یکی از شهرهای مهم چکسلواکی و پس از فروپاشی ۱۹۹۰ اینک به‌عنوان مرکز کشور کوچک اسلوواکی با حدود پانصد هزار نفر جمعیت بر دو ساحل رود پرآوازه دانوب سرفرازانه و بی‌سروصدا به حیات آرام خود ادامه می‌دهد. فاصله این شهر از پراگ مرکز جمهوری چک ۲۹۰ کیلومتر و از وین پایتخت اتریش فقط ۵۷ کیلومتر است. از مرز مجارستان هم فقط ۱۸ کیلومتر فاصله دارد. به همین دلیل براتیسلاوا فقط پایتختی دانسته می‌شود که با دو کشور (اتریش و مجار) مرز مشترک دارد و نیز با وین به‌عنوان نزدیکترین دو پایتخت جهان به یکدیگر نامبردار شده است.

اما چه شد که من در این سفر سیاحتی از این شهر سر در آوردم؟ بارها در کمیته اعزام استاد به خارج از کشور وزارت علوم نام براتیسلاوا به‌عنوان یکی از مراکز اروپایی که ما به آنجا استاد



خرابه‌های دژ دوین در ۱۸۰۵ بعد از ویرانی به دست ناپلئون

فارسی اعزام می‌کنیم، به گوشم خورده بود و یک بار هم قرار بود یکی از همکارانم در دانشگاه فردوسی به این مأموریت برود که نشد و نرفت. توضیح عرض کنم که در دانشگاه این شهر البته کرسی ایران‌شناسی و زبان فارسی به‌عنوان رشته اصلی وجود ندارد، اما دانشجویان رشته عربی این دانشگاه می‌توانند فارسی را به‌عنوان زبان خارجی انتخاب کنند که معمولاً هم می‌کنند و معلم‌های اعزامی ما به این دانشجویان که تعدادشان زیاد هم نیست، فارسی درس می‌دهند. اما در نزدیکی این شهر، وین پایتخت اتریش آکادمی علوم و ایران‌شناسی و کتابخانه بلندآوازه‌ای دارد، که به دلایلی از ایران برای آن استاد اعزامی نداریم. هر چند علاقه ما برای اعزام استاد و ارتباط علمی با اتریش فراوان است و تا کنون کوشش‌هایی هم در این مسیر صورت گرفته که به نتیجه مطلوبی نرسیده است. ارتباط اندک ما با آکادمی وین را معمولاً استادان اعزامی به براتیسلاوا بر عهده دارند. از سال گذشته یکی از دوستان جوان من دکتر محمد راغب، که عضو هیأت علمی دانشگاه شهید بهشتی تهران است، به این شهر اعزام شده و چون فهمیده بود که من در پراگ هستم دعوت کرد که سری به ایشان هم بزنیم. به‌ویژه که دختر من با خواهر و همسر ایشان صمیمیتی داشت و سلسه‌جنبان اصلی این سفر هم او بود.

اینک روز چهارشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۹۷ عصرگاهی با دوستانمان دکتر راغب و همسرشان بالای قلعه قدیمی این شهر هستیم و دانوب عظیم، که شهر زیبای براتیسلاوا را مثل چندین شهر دیگر اروپایی به دو بخش تقسیم کرده، در چشم‌انداز ما قرار دارد.



آرمینیوس وامبری

قلعه قدیمی براتیسلاوا موسوم به «دژ دوین» (Devin Castle) یکی از قلاع کهن اروپا و مهمترین بنای تاریخی اسلواکیا است که بر فراز صخره‌ای به ارتفاع حدود ۸۰ متر از سطح دانوب در دلتای محل اتصال رود موروا (Morava)، که مرز اتریش و اسلواکی را تشکیل می‌دهد، به دانوب واقع شده است. این دژ به دلیل موقعیت استراتژیک به صورت یکی از مهمترین قلاع مرزی موروا با ایالت مجار در روزگار گذشته بوده است. این قلعه استراتژیک که نماد و سمبل سرزمین و تاریخ اسلواکی است در سال ۱۸۰۵ به توسط نیروهای ناپلئون به کلی ویران شد که البته مدتی بعد آن را تقریباً به همان صورت پیشین بازسازی کردند

به طوری که امروز بقایای دیوارهای کهن آن جابه‌جا در بنای جدید حفظ شده است. وقتی از پله‌ها بالا رفتیم در مدخل بنای اصلی قلعه بود که عکس وامبری یا همان هیأت درویش دروغین در میان تابلوهای معروف شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی منطقه نظرم را به خود کشید.

اینجا وامبری به‌عنوان یکی از شخصیت‌های فرهنگی اسلواکی و ترک‌شناس و سیاح و خاورشناس سترگ معرفی شده است که به چند زبان از جمله لاتین و چندین زبان زنده دنیای آن روز مانند آلمانی، عربی، ترکی و فارسی آشنا بود. آرمینیوس وامبری در ۱۹ مارس ۱۸۳۲ در شهر کوچک سواتی‌پور که در آن روز جزو مجارستان بود و امروز از نظر جغرافیایی در خاک اسلواکی واقع شده است، به دنیا آمد. پس از تحصیل علوم زمان و نشان دادن استعداد بالایی در فراگرفتن زبانهای قسطنطنیه شد و بعد از شیفتگی به عثمانی در کسوت درویشی سنی از طریق ترابوزان عازم تبریز، زنجان و قزوین شد و مدتی در شهرهای مرکزی ایران زیست و در معیت کاروان‌های حج و جز آن سفر دور و دراز خود را آغاز کرد و سپس به آسیای مرکزی رفت. مدتی در خیره و بعد هم در سمرقند بود و باز از طریق ترکمنستان فعلی به افغانستان و خراسان سفر کرد. وی در این مشاهدات و پس از تحمل رنج‌های فراوان به مشهد رسید و مورد استقبال اهالی آن شهر و دیگر شهرهای ایران قرار گرفت.

وی به تجربه افغان‌ها را سنگدل‌ترین مردم و ایرانیان را متمدن‌ترین و مهمان‌نوازترین اهالی مسیر خود معرفی می‌کند. زمانی که از میان ترکمن‌ها می‌گذشت، سنگدلی آنان و خشونت‌هایی



وامبری در کسوت درویش دروغین، ۱۸۶۱

را که نسبت به اسرا و گروگان‌های ایرانی دیده به قلم آورده و نشان داده است که ترکمن‌ها در آن سال‌ها چگونه فقط از طریق باجگیری از بستگان همین اسرا و گروگان‌ها گذران زندگی می‌کردند. در تمام این سفرها او در کسوت یک درویش مسلمان به همراه کاروان‌ها نقل مکان می‌کرد و ضمن رسالتی که برای جاسوسی دولت انگلیس در برابر روس‌ها داشت، طوری عمل کرد که هیچ کس به او مشکوک نشد. فقط یک بار وقتی در خیوه به او شک می‌کنند، طوری زمینه را فراهم می‌کند که در سمرقند نه تنها از او رفع اتهام می‌شود، بلکه هدایای زیادی

هم به کفاره این سوءظن برای او تدارک می‌بینند. وامبری پاداش این رنج‌ها و صبوری‌ها را یک بار از سلطان عبدالحمید ثانی در قسطنطنیه می‌گیرد (۵۰۰۰ لیره استرلینگ) و بار دیگر در وطن به این ترتیب که زمانی که به مجارستان باز می‌گردد، در سمت استاد خاورشناس در دانشگاه بوداپست به کار مشغول می‌شود. وامبری در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۳ درگذشت.

سال‌ها پیش که دل به جغرافیای تاریخی داده بودم و هر جا نام طوس و مشهد و تون را می‌دیدم از جا می‌جستم، کتاب *سیاحت دوریش دروغین* به ترجمه محمدحسین آریا را با شوق یک رمان از نظر گذرانیدم و با چهره دوگانه این مرد شیاد و همه‌فن‌حریف آشنا شدم و حالا در ولایت خودش تصویر او را در کسوت یک شخصیت بزرگ جهانی برخاسته از این دیار بر سینه دیواری در مدخل دژ دوین می‌بینم بر فراز تپه‌ای در دل شهر براتیسلاوا.

زمین خدا چقدر کوچک و پای بندگان خدا چقدر برای دویدن و دیدن چالاک است!